

در مصاحبه خنک انار در بیان ذکر و شایان سخن از نظر بر این است که مجلس برگزیده است
 مدح که تاریخ و ان و مطلع از حال شاهان آن لفظش هم در آن کتاب غفران است که گفته
 تاریخ بود و در زمان عهد و ان بر زبان آوردند که از طوالت نظر ماظر نام بود و مخصوص
 به هم می حد و با اختصار نامتربس طلب فوت این سرشته سلطنت کاشانیان ساسانیان
 از هم میگذرد و مخصوص به هم می بود که در کارش بود و در عهدان هر دو میان در سنگ
 بن و یوان شیرو لال ابن یوان میراج کالیست سری بانیت قانونگوی برگزیده جو طبر
 مذهب بود و زنی معروف و مشیح آبادی که نیاکان با مولف از جدیت نسبت حکومت
 در ریاست در بیخ آباد سکونت بسیار فرمودند و گوی میرام و اس بر نامها مثل سار
 نهادند و از حسن نیز نیز نیز در ریاست یافته مزاجدان آن بیخ فضل و احسان است
 است مزاج آن عالی مزاج لقب لباب نظر و شتر از بطول و مختصه بجز تحریر در آور و توقع از
 قاری و سامع بر آن که در عهدان امیوخ همداکند است آموگه نشوند بلکه با اصلاح آن
 قلم در عبارات تحریر فرمایند مولف که بصیفت این رساله از نظر و شتر بعضی مختصر بود
 بر این فہم صریح نیز شمر در باره بگوزر انداخته خلاصه اش اینست که فصاحت
 لب سیمان موسوم ساخت که درین دار پاندار باعث یادگار شود و بیت اعباد
 لفظ هم من این شاهنامه جو بر گفته ام میبوسی در معنی در وقت ام میبوسی
 از خداوند جان و جهان به که در او مر از زبان بدمان به پیشد مرا از کتاب به
 بیکی شود و در نهایت به بدین دار فانی بمانند پس شد شادمانی مرالی گزند به و گزید
 این سپیدی برای به در با نمر از تعجبیت گندای به جو بر و ختم این نامه و خند و فال
 هزار و دو صد جل و نه بود سال ذکر در تصنیف شاهنامه گفته چند
 اشعار شاعری در عهد نصر بن احمد ساسانی و تصنیف فرود
 در عهد محمد شاه بیت بعد ازین سر بکنم و استنان به انوشیروان
 باستان به مخفی نماید که در امام سلف باوشاهی بود نصر بن احمد ساسانی اکثر
 و سخن فرود و دست خواست که اگر احوال شاهان عمر لفظ در آید با سخن و معنی نام

شاعری قبول کرد شاه مسلمان است بگلان خوش زود است روزی با کوچکی ترک باز
میکرد کار و کوچک بشکرم هادی اقبال جان داد و دوستانه جان در فرزند و شش
سینه مانده سنگین خامی در این ابرو نشت نشت حکمت نواسان و غزنین بند ساز
برو کشت چون او بر پشت پیش محمودین بسنگین تاج نخت بر گشت
از عالی ستمی که پیش بر گشت خوار زرم از زرم و غور چه از غور نشت نشت
بیر غیب و شانی عطا کرد طبعش نال حکمت علی از جمله علم هر روانی است شایان
بر او غرت و تقرب داشتند عنصری ندیم او روزی تذکره شایان که منیل خاطر انصاری احمد
سازانی و مجلس او که شست باره که گفته شده بود بر خوانند محظوظ باشد از عنصری فرمود که
با تمام رسان او غدر عدم و نشت کرد و کسب مرضی شاه و باغی تفریح و خوار با نشت
و فرخی هم زبان گشت زبان آوران که متوجه زبان آوری شستند و مجلس سب و گرم بود
که فرود سی از دور گرم رسید اجنبی دانسته نخل انکا شستند و نخل نخل کاشتنه و با هم گفتند
که ما هر سه سه مصرع بگویم از مصرع چهارم که قافیه تنگ باشد او را تنگ سازم درین بود
که فرود سی نزدیک تر رسید و سلام علیک کرد و سلام کرد و دور رسیدند که گشتند
لجانی گفت شاعری او طبری نام فرود سی گفتند اگر شاعری ماسری مانده سه مصرع زبان
می آرم مصرع چهارم از تو و الی و ابی گفت که بر گو عنصری گفت درین چنگ بود
چون عارض نماند باشد روشن به فرخی جواب داد و عارض نماند نخت کل نبود در
عکس بی روی بریده آورد و معثر گانت چنان کار کند در جوشن به فرود سی
بر خند و گفت مع مانده رسان که بود چنگ نشین به شعرا عجیب ماندند و از حال
کیو و پسین رسیدند فرود سی نشان داد بر گزیدند بر شاه بر زنده شاه او را مغز ز کرد و دو
نیز ابیات بحد محمد شاه خواند ابیات مدح محمد شاه سر آرم من این نامه باستان
بسی جاندر من و استان به بنام جهاندار محمد شاه ابو القاسم آن قره بهیم و گاه به
بیزم به بیزم و به بخش و شکار به زمانه ندرید و چو شهر بار به خداوند ایران و توران زمین به
خداوند چند خداوند زمین به بدر روز آواز او گوش تنگ به بدر یا نهنگ و بخشگی ملنگ به

بخوبی بخوبی خوشی بود کسی بی نیاز بود او اندرون ملک که بود که در لنگ از شیر مادر سینه
 نامدار و محمود و گویا گشت به بایران به خوبی از او است که بیایان شادمان از دل شاه
 اوست به بزم اندرون آسمان وفاست به بزم اندرون تیر و مهر و گاهت
 بن پیل نیز و جهان جبریل به کف ایچمین بدل دراز پیل به گشت بدخواه
 با چشم او چه چو دینار خوارست بر چشم او چه دلبر اندر ایار و تنو و تنو کسی کو سنان
 در او سب و بد مراه است مانند که در او است به جهان سب سب پندار او است
 نماند از محمود و کاندزیر و به سر سر کشان را در آرد و بگرد و از وی و کاری کتم و جوان
 له ماه است مرد مگر و ونهان به پیشه ایچ از کار و کاری بن به که چنان بماند
 بی گزند که این نامه بر نامه شاه جهان به بگویم نه استخبر بر نمان به همانند از محمود
 با فر وجود که او را کند ما و کیوان چو و دینار و پیشش زیش بی خاک
 بخشش نداد و پیشش آنگ پاک به بین چشم و درم و درین روزگار به که نامور که در بین
 از شهر یار به مراد جهان بی نیازی و به به بیان بیان سرفرازی و به به جان پس
 مرگ من این نشان به ز جو و شاه شاه گرون نشان به چو مایه ندامت بی و در آید
 ستایش کنم خاک پای و راه جهان روشن ازین محمود و باد به همه روزگار پیش سفر
 همیشه جوان تاجوانی بود به بیون زنده مانده گانی بود به جان و جاوید و عمر و نمان
 از و در چشم بدی نیاز به سبایشش مگیتی جز از زری به جهان دولت تخت و در
 فرودسی که مدح شاه بخواند شاه بر و ز رو که افشاند و فمایش شاه نامه به نمان
 فرودسی سب سب که گشت به بخت سی سال شصت هزار شعر از جهان شاهان
 چه دفتر رستم صفت گلی و به ایفند یار و زمین و دیگر تذکره شاهان علم است
 چه از بزم و چو از بزم سب با نظر و اور و مو عود بود که فی شعر ز سب گانی با و در
 حسن میندی که از فرود و سب است سب سب اهل شمع را رکان و است
 نیز چه در سب و نیز از شمشیر و شمشیر همه شاهان شاهان از و این است سب سب
 لغت که باین را سب ز بقره گانی با و است هزار زرقه با و در فرود و در

در مقام محامی و همانقدر بقصده
بخش سازد شاه از حرکت نه شایسته ای او را خوش شد و نیز باز و نسبت خلاف
که در کانون سینه داشت ششگشت و اما ساکن روغن بران ششگشت که در کتبی
گشته و یا هم در شاهان ششگشت بر خاسته از خون در گشت که حکم باره او فرود
تخم رنج و در مدینه دل کاشت ششگشت بیات به جو محو و شاه موزون کرده که باز که مرغوب طبع
شاه بود و او که وقت نوش گذران و خود به بی رشت شاه و بی او را عزز کرد و از آنجا
بر او از اسان و طوس رسید و بی ششگشت بی سال از صنیف شاهنامه که باید که ششگشت
را یگان وقت رنج کرد و بعد از ششگشت فرود می روزی شاه ششگشت عالی داشت و ششگشت
گرم در عین سردی که ایاز محض ناخوانده بود وقت خوش دریافت آیات جو شاه گذر
بر خواند و بر ششگشت به چند تکلمش فرود می پرواست نیافت دریافت که از سخن ششگشت
و از هند بر اه خراسان و طوس رفت عیش بر شاه منقص گشت برین سینه بی و منصور
بیر و ابو بکر سلجوقی وزیر عساکر کرد که ششگشت ششگشت بر شاه ششگشت از رنج
جرمانه گرفت از ششگشت بر بار روانه جلوس نمود و دیگر ششگشت برین سینه بی
از آنطرف بنامه بام و هم بنوه در رسید بر سینه که از گشت گفت که فرود می
و از پس ماندگان ششگشت دریافت ششگشت ششگشت ششگشت ششگشت ششگشت
مال مرده پس ده پیر هر که گرفت من کی گیرم شاه و ناسان شاه سارکما و آذین
بزار آفرین بخت مرده آن زن و لغت بر ششگشت ششگشت ششگشت ششگشت
حاتم طائی و لیک تبار به بنامه ششگشت بر ششگشت ششگشت ششگشت ششگشت
و اصحاب و است لازم که حق الوسع بخت مرده که کوشد و در بیان گرم نامگی بر آرد
و الا ششگشت ششگشت ششگشت ششگشت ششگشت ششگشت ششگشت ششگشت
انحاز و استان حال است ششگشت ششگشت از ابتدای زمان مرده

ای طاعت موجب جزای آن است که در آن روز از او بخواهند که بر سر آن

در سلطنت الی کیومرث که تحت پرچم او است

طریق پند و نماند که در آن روز از او بخواهند که بر سر آن

داده و بگوید که او را در شاه پند بگوئی در آن سال ای شاه که در آن روز

بخواهد بود و در او را هم در جانتورکش بدید و بگوئی ای زرد آواز سید که گویند کیومرث

دل بر کوه مسکن داشت خویشش و پوششش از گوشت و پوست گور و ضرر نامم در آن

زور ارم سپیدی بود سیاه نام کیومرث را باعث زندگی و آرام لطمه سپرد مرا و را

ای نامجوی بد خردمند چون پرنسک خوی بد سیاه پیش نامم فرخنده بود

یومرث را اول جزو زنده بود و دیو یکدیگر مرث شونت داشت بچایش باز یونان

بنام کیومرث آه سیاه بد و سیاه سیخ تقدیر گردیدت سیاه در آن کمال

یومرث تکیه داشت و مانند ایشان بی خای بود که گویمرث شاه با سیاه نم سیاه و یونان

روز و روز است اقطاب خستین کی گوید آینه بنگار به با این حد الا و این نرسد به
راکنان تخت گشت و در کور و به پیراگاه و در مبدین بر فرود چو روزی به شنگ گشت
و شنگ اشکاره نیست بر کلاه بخت از دور حیزی بریدند آور و تیره کار و دو چشم
بر خونبار و در و در کجی تیر و تار پس شاه سگی بر و شست و بر زور سنگ خورد
آتش به آور و شاه بجز در ماند که سر و ش از غیب راند که این فرغ فرغ نیست
و طبع با تار پیش جهان آفرین به ستایش هم که دو خواند آفرین به چو اورا در و
پشان به دید او به همین آتش آن روز قید نهاد به پیری حشین که روان شنگ با و به خورد
شد و نام آن حشین فرزند کرد و در زمانه نداشت زمانی درنگ به شد آن شاه شنگ درین
و که احوال سلطنت طهر پست و جنگ آن با شاه دیوان و فتح یابی او در دیوان
اقطاب سپهر بر اورا یکی به شوند به گرانمایه طهر پست و یونند به بیابان تخت بر پست
بشاهی که بر بیان ز نیست به چون طهر پست و یونند تخت سلطنت شست بر نامه
و در امانی و در ای جهان شست رسیدن و بافتن و شکار آموختن و بخانوران شکار
په اخصن ایجا و اوت ایسالی شستیش و بر و چشم و موی برید به شستن نما و در و
بیشش از آن کرد و پیشین بجای به بست و فی بدیم که به نهایی به زرعان به هر چه
بنیک ساز به چه باز و به شاهین گرون فراز به بیاد و آموختن را گرفت به جهانه
از زمانه اندک گفت به اورا که ستوری بود شد اسپ نامه که با فسون و فسون یونند
را هم میگردد و در نه میگرفت شاه دیوان از کتکش غیرت گرفت آخبرین کرد که طهر پست
از ما پاندا از و خود کرد و آن از از دست شد و بختن و یونند سار به که بر دست پانند
ز شنه شاج و فرجه دیوان غریبان شد و تیره و بختک آمد به طهر پست که از خیال گهی پانند
باشکار انبوه بر یافت سر آسنگ لشکر دیوان اقباب که ز به چو البرز از دست دید و با
بست و دیگران خورد و گشت لطمه چو طهر پست اگر شد از کارشان به بر آفت
فکست بازارشان به از ایشان و در سر که با فسون بست به و گرشان بگزگان کرد
بیت به سیر از آن خسته و خوار شد بجان ز زسار خود متندان یا فتنه به شستن و بخت

از آنجا که شد در شان است و خوار ز کمر به سخاوت خرد استند از زمان زینهار به پیشین
 پایموندند و دلش بر او بر نشد به زمانه بر آسود و از او روی به فرمان او بود
 مرغ و پیری به مشورت و یونندی سال سلطنت و هشت من بعد بکشید که است بیست
 رفت به سر آمد بر روزگار به جهان هیچ مانع است ز یاد و کار
و کرامت شاه جمشید به کاری ابد بحسب نجات و غرور
 نظر کرد تا چه پیشد فوج نهاد و همگام بسته و دل پر از دین و داد و به بر آمد به نجات
 بر کمان بر سرش کمان زرد به جم شاه که همه نیز موصوفت صفت بود و چون سخن
 گرفت گفت است جنگ را ساز و او خود وزیر به است و لشکر یگان به حساب
 گماشت تا صد سال گرد جهان گردید و همه را بخود کشید تا شاه چون دانس کرد و پیش
 زمان او که خاک باب آینه زید و از سنگ و خشت عمارت سازند نظر بدینگونه صد سال
 کردید تا و به چهارادگر گون آفرین نهاد و به بسو و دیوان ناپاک را به کباب انداختن
 خاک را به زنگ تریج و یو دیوار کرد و پنجه است از برش سندی کار کرد و هر که مایه و
 کاخهای بلند و چو ایوان که باشد بنیاد از گزند پس از خار که هر است چند کوزه که از با تو
 و چو و به زاده آماده یافت بر آوردن عطریات و کشیدن غرق جات و رسیدن
 مشروبات چه عود و چه عنبر و مشکات فرازد و پیشک و در مان نیز به است این در مان
 در و به پود و سندی و را و گزیده گذر ساخت زمان پس کشی ز آب به ز گسور شد جواب
 کتاب به به کبابی یکی تحت ساخت به چه مایه زد گوهر اندر است و کوه چون آبی
 و یو بر و کشی به زهرا من بر و دون بزاف و کشی به در و زهرا ز که کشید بران تحت سمن
 نشست و دیوان بر یو به و اشتند به ای دیگر در سرش خیزد ز خوشترین کسی را در جهان
 نظر کرد به پیشد نجات شد جاگزین به بر و دند دیوان بگرد و ان فرین به پیشد بر کوه
 افشانند ز به مران روز را روز خوانند به چاکت تحت منی بگردید به کشی
 بر از خوشترین پس زید به چنین گفت با سال هر زده نهان به به بر اندر خوش او جهان
 تکبیر شد بر او ز ناخوش آمد و خسته وی از درشت بهمان و بهمانیان از درشتند

ایسات چو این گفته شد فریوان از روی به کجاست و جهان شد پر از گفتگوی
بجشد بر تیرگون گشت روز به همی کاست آن فریستی فروز به از واک زوان
چو شد شمشاک به بدست شد شامه بار ساک به چنین بیان غصه گرفت کار به ندیدند مرگ اندران روزگار
که کرد سواد باوشناسی ضحاک بن مرداس تازی و آوارگی حمید بهریت
تعلیمی مرد بود اندران روزگار به زشت سواران تیره گذار به که مرد این نامی گران
بود و به یاد دوشش برترین پایه بود به پسر پسر این پاک بن رایگی به کش از بهر به
به بد اندکی به تمکاره را نام ضحاک بود به دلیر و سبک سار به بی باک بود به مرد که سب
به از چاره پانته شیر داشت وقت محتاجان میکرد و پسرش ضحاک مالک ده نهار است
بود و به بسیار داشت او را بهور است بهم میخواندند بهیت بهور است پیش میخوانده
چنین نام بر پهلوی رانده اند به روزی آنکه به صورت تبلیغ نزد ضحاک آمد نقلی چند
گذرانید ضحاک خوش آمد و بی طلب بهر که راز بهیت است فرادان سخن گفت زیاده
نفر به جوان را می از خود بود و مغر به بهمانا خوش آمد ز گفتار او به نبود و اگر از زشت
کردار او به ابلیس که تبلیغ کار خود کرد و روزی از ضحاک سوگند برگرفت که از گفته من بگرد
بهیت بدو گفت جز تو کسی در سرای به چه باشد ای نامور که خدای به مرداس از جان
باید پرداخت کار خود باید ساخت بهیت چو شنید ضحاک اندیشه کرد به زخون پر شد و در
بزر در و به ابلیس گفت که اگر از سوگند بگذری از جهان برگذری به اس در دل ضحاک
گشت رضا بقضا و او ایسات بدو گفت اکنون چه سازی بگوی به نه پر تا بم از رای تو
بهیج روی به گفتش که من چاره سازم ترا به بخورشید سر بر فرازم ترا به مرداس را درون خانه
با نغمی بود به شب بعبادت میرفت ابلیس در راه چاهی بر کند و تعبیه بران کرد مرداس
عبادت معهود بعبادت رفت در چاه افتاد جاندا و مع چون قضا آید حکیم الله شود به پس
آن بکاره که بخورشهای لذیذ و طعامهای مرغ و بره او را بهر کرد و با باده فریبی گرفت ضحاک
بوسه گرفت همان مرد و او را از گفتش برین ابلیس از جسته نیافتند ایسات دو مار سیه از
دو گفتش بهت ابلیس گشت و از بر روی چاره جسته به سر انجام بهر بهر روز گفت به

سر و گریهائی تواند شکفت چه چو شاخ درخت آن دو مار سیاه بد بر آمد و گریه از
 تن شاه به پیشگان و فرزندان هر چند که و چاره و رفع آن بر آمد نذرند آید بر
 بصورتی ز شکی بر گذشت سر گذشت از او بر گفتند او در آن بلاد و مغز آدم بر
 گفت که دیگر سو در نهند ایست بجز مغز مردم دره شان خویش به گزید و میزد
 این پرورش به بد و گفت این بودنی کار بود به بمان تا کشتی بساید در و در
 نهره خروج ضحاک و بر آمدن باران در گفت آن بی باک شهو آفاق گشت بزوان
 بران و سرگیشان گرد و پیش آن که به بیست رحمت جیشد از او بر گشته بود و بدوستند
 ایست سواران ایران همه شاه جوی به نهادند کیسه ضحاک وی به بدید آمد از
 بدی خسه وی به یکی نام جوی ز سر پیلوی به چون لشکر ضحاک گرد و او جیشد
 و کرد همیشه که سپاه را از خود و ندید به بیست رحمت گزید تخت و تاج ضحاک بر گزید
 ایست برنت و بد و او گشت و کلاه به بزرگی و دویم و پنج و سیاه به ز سر ناست
 امم هم پاک شد به همان زیر فرمان ضحاک شد به ضحاک بر کسندیم جامه پیا شد و مردم
 تلاش او فرست و سادوی کرد که سار و گنج و ملک بر و در و در او است که
 شاه همیشه تا امید تسلط ضحاک ظالم شد و رسیدن او ملک المل
 بعد حصول نیل عقد دختر شاه گورنگ و آلی آن ملک پوشیده
 سفر و رفتن از آنجا طرف چین به بد گمانی حاکم بطمع گنج و ملک
 نظر جو جیشد از ملک او آره شد به زلی افسر و تخت بی یار و شد به پسر این پسر سالی
 بزابل گذشت به بد باغ آسمان زابل گذشت به گوشت جیشد در عاظم او آری بی تاج
 بارگی بعد از مدت وار و شهر زابل گشت در آن چین که رنگ نام زابل و آلی است بود
 دختر می داشت خوش رنگ به نه بای پهلوانی بستگ بحسن و جمال بی مثال همواره روان
 میگذشت و بدان را از پیش برید است و پیش ازین شاه بیخاک کورنگ آمد به آن
 بی آخر گشت و شکرش بر گشت به بیست زبدر شه شاه زابل آره به به به بران بست
 و لستان به بر چند که شایان نامی بدان گرامی به شکلم به او بر خاستند کسی با حوست

پیشش هم نخواست او رضا داد و بر کرد ایستاد و بعد بر بند و ایسات نه بر گزید پس در
 او را بر نه نه او هم ز فرمایشش کردی گذر به چنان بود و همانش با ما بروی بود که بخت
 آن گزید که نیندگی بود و ایستادش زن کابل که با فسون فسون مروت را بخا و بل
 می انداخت دور علم نجوم ما بهیت کامل داشت ایسات مراد از فی کابی دایه بود
 که افسون و نیرنگ را می گوید به بستی ز دوراژ و تار اید مره ز آب آتش او در دست
 و ز خاک مره پر از دانش و عقل آن شهر زن به زینت انحران جمله گفتی سخن به آن
 پزما به بجز خیر از آخر داد و بود که حم شاه بخت آناه و گرامی زه شیری از جوب و خواه
 از نیاب دختر کس بخواد پیشش تصدیق کلام گواه است ز خواهنده کس پیشش نماند
 همان کادی خوارید کشتی به حسب تقدیر حم شاه بی بخت و کلاه جوانی باغ آن روز
 در گذشت سوخوش و هوا می دلکش بود و نخواست که در زمانان بارند او نه نصیحتش
 ز درختی رسید قضا کار و دختر والی آن شهر گلگشت باغ سیکر و کنیزی بود و گذشت دیگر
 جوانی با فنی بار و نگار در خواب و در خبر والی از چهره نورانی او نیاب است جوانی
 همه پیشش نیکویی به فوزان از روز و شروی به از نظر زو و زینت شب که دیدیم
 که رستی در آن کجالی گفت فلک زده ام ز دوری رسم اگر توانی از خداوند باغ بار و بسته
 ایستاد ایستادگی کرده بخت گشته ام به زگر درون راه گشته ام به سه جام از خا
 این در سجاده به بین ده در با جانم از رخ راه به کنیزک شد به در بانوی دوید و شنید
 به بخت او بگفت ایستاد کنیزک بخت به و آمد روان به بانو به گفت ای بانو
 جوانی در دم این زبان بردست به که گفتی بجز از تو زیبا ترست به زینتی بدین نیاید
 سه جام از می لعل خواهد پی به دختر گفت که خطی بیا و نما ایسات بگفت این بر خاست
 روی روان به شوی حم بیاد چو روح روان به بچم گفت کاشی خسته از رخ راه به درین
 سایه که از چه کردی پیاده مگر زین پرستنده کام آیدش به که چون در پیشش با جام آید
 نتوان گر بسا به بوندت که بر دای به ازین در بدین باغ خرم در آیی به شاه ملاحظه کرد
 گفت که از نذر مختار هم و عنان اختیار بخت دارم ایسات پروان مرا شاه بیستاد

نزار و جزا زمین کسی و سمان به از در مر است فرمان روا به که گفت آن از نیند که ایوه
 جم رفند و لا تا مل بدان دلچند بیست و آن خوش دست بدست بدست چمان و چمان
 در لب آگیر و ار گرفت ایسات هم پیش جسم آن بت آوری به چمان در زمین
 کلب دری به رسیدند بر آگیری فرزند گرفته مکلف دست آن سر فرزند لنین ان از
 که در دست و پایش بشک و گلاب شستند پایش بشک و گلاب
 نشستند خوش بر لب جوی آب به مجلس می کرد و گرم گردید جسم با زمین جسم در دست جام
 بر یاد و جسم خورده که لب دوست آورد و نشد و اندیشه فروشا بریت جسم اندیشه از دل فرود
 کرد و به جام می لعل را نوش کرد و دختر بطرز و روشش در یافت که فی الحقیقت شاه
 به چو جسم با فرود گاه است بدل گفت شاه است این به نزد که زنیسان نشست از شمان
 و ز خور و پس و نیز گفت که طعام طیار جم گفت که می جارا او گفت که از بس و بستند
 گفت که دشمن زینداریست جم گفت می دوست داری مگر به که چیزی بخوری خواهی که
 جش گفت دشمن نداری نیز به شکلیه و لم که با زمین به دختر از که فرود است که جانما
 جم است بیت همانم گمان به و دختر به که است جم شب خورشید به پس به رف
 منظره شبیه جم از کار خانه پدر خود طلبید که نهد و دیگر بروی کار آمد در از شکست شب
 یعنی یک بخت کبوتر بود یوا راغ به اند و ناز به بر آمد در پرخ از شتم خواست که از این
 ایسات به مرد و منقار که و فرزند به چو یاری لب یار گیر و باز به پری رخ به شتم
 از روی جم به ز بس ناز مرد و کبوتر به به خواست کار از به تر افکند به و یار دورا
 و سنگه اکنده جم مانع آمد که زن را پیشه می نزدیکه که ابوی زخم و شیر طلیکه اگر کبوتر
 ماده زخم زنی که خواهم از من باشد دختر طلبش نهد و خندید است بدین و مرد است
 جم آنجا بود به هم آن مرد غنیش آگاه بود به جم گمان انجم ابرو هم کرد و سبک تر
 بز کشید گمان کشیدن همان کبوتر ماده زون همان تیر که به و باز روی ماده تر از
 شد پیش برید و طلیه دل باز تر و ماده از به بیست طلبان با و در و ز برید
 بیار همانجا که بر آرمید که گویند که گمان دختر آنجا به زور بود که حکم به آن شاه

زیاوه ازین محرابی اتحای از آرزو و غیبت کی دشمن و زنی زووم بر زبان گویان
 فی ایسات هم از بخت رسم که و ساز نیست + هم از تو که بازن دل را ز نیست + هم
 و امن از دور و درخ + بسی بهتر از بیم با ما و گنج + دل را ای گنت ای شهنشویان +
 نه بر زن و و دل باشد و در زبان + هم به نیک خوی و یک خواست نیست + ده است
 مردم همه است نیست + از نیاب دل شاه رخ بردار ما زنده ام بنده ام قسم نزدان با
 که بجان داون باک ندارم و جز او نیا به بر گیر نیارم ایسات بگیر می نخواهم نیا تو کس +
 همه دشمن اند و نشت و دست بس + ز بس لاله و مهر سوگند و پند + بر و از منی یافت شاه
 از گزیده + هم که به هیچ اورا بجم یافت بشرح حال برداشت و زار گریست و تر گفت
 که با فضل مفضل باید گریست دل قوی دار غم غم مفضل فریاد و گوا کار شایسته
 تویدار دل را شنو ما سید + که از فضل نیران شوی رو سید + حال اول از شرم با پند
 و بعیش باید ساخت ع شاید که حسن بنید بر آرد و بان غمفا کرد + این گفت و بست
 همه گرفته است رفت بر دو با هم بسند شنند و با من شایه و زرم قد جان عقد کجا بستند
 پس می بسد و خوانند و مجلس از غیر پد و اتقد ایسات نمان بر و هم اسوی کان
 بشکوی زرین بر آراست گاه + با من و پمانش با او نشت + به پند و گوشت و تر
 بست + در آمد و در عقد حمید شاه + بران عقد ش بخت و دولت گوا + فلان بزر
 در جای خواب + به بار دل افزو شد و نقاب + شد از پد و گنج نمان اسکار پد
 از دیدن گنج برداشت مار + جو هم سوی آن حور نشت شافت + همان غمفی بی نشت غا
 یافت + بیسی دم خویش شد نفس + فکر و شدش تنگنای بسوس + بقصد غم
 فریست شست + خدنگی چنان زد که تا پشست + پندی برین گذشت که آن
 سرست بعیش و عشرت در پوسته و کثرت استعاب استعاش استعاش رفتن دست
 پیش پد کتری آشت پیش از نیاب شکفت و یافت که غمفی + ای یافت و تر
 طلبید او غم که زید چارناچار در رسید پیش + که رنگ رویش شکسته و کل از غم
 آشته بر آشت و گرفت ایسات ز سر تاج ز رنگ بماند + زن جامه شسته بر سر

گمانت که رازت ندانم همی بد ز چهرت چو نامه بخوانم می بد ز بابت چو پویشی رازت
همی رنگ چهرت بگوید دست بد بهاری تری چون نگارین بهشت بد نمائی کتون تو چو
پیر و هشت بد سوس از رخس از خم کمان وار شد بد شمی گنجت از دور گرانبار شد بد نکو گشت
وانا که دختر سباده بد چو باشد بجز خاکش افسر سباده بد دختر که کلمات بد اختر از پیر و الا که شنید
بر خاک غلطید خاک پایش بوسید و رفت که ای پرنیک سپر ازین دختر کار بسر نخواهد زد
تا جان در فرمانت فرمانت شوم تو خود فرمان داده بودی که هر که خواهی خفت خود خواه
و گفته دایه از راه اختر با دآن خجسته منظر خواهد بود که هر شاه خفت او خواهد گشت و در دست
خواهد پذیرفت حسب تقدیر گذرش بیاغ افتاد و صحبت او بیاغ شد م و برش بود اشم
جای شادی نه اعتراضی ایسات پر رخ غلطید درش شاه بد بخاک از سر سر و
ان سو دما بد چنین گفت کای گشت تخت شمی بد تو دانی که ناید ز من بدی بد اگر بد
و گرساز خاک آورم بد نه آنم که بر دوده ننگ آورم بد من داده بودی تو فرمان من
که از آنجا ای کن خفت خوش کچه کتون ختم آن شاه نیک اختر است بد که از وی نه نشسته
در جهان بهتر است بد همه کاره بود که بد چو شنید از شاه شادی بود بد چون
این همه ماجرا بر گفت و اشک ریزان گشت شاه ز ابل گفت که همچو گل با یک گفت و اینک کار
دو کار با یک گفت مع چه خوش بود که بر آید یک کر شده دو کار بد یعنی نلی تو از و بر دست
و دوم برای مملکت و سلطنت آراستی شاه خجاک وعده دارد بد که همه را با هم بسیار و
مملکت دیال بد و سوار ایسات بد گفت خوش مرده دادیم بد ز شادی در تاز او بد
ز تو بود فتح مرانج گشت بد ز دست اینک همه بد این و او خفت بد کتون بر بیون بد
او را بکاه بد فرستم بد نگاه خجاک شاه بد که گفت است هر آنکس که آرد بد بند بد بکنج و بد
کنم از خنده بد دختر که این حال شنید بی حال گردید و خفت بر خود عهد جامه باز کرد بد
خاک بر سر افکند از بد گفت که بر زبانی دودن نباید گفت لعنت خدا بر دنیا با مید آن
خون باد شای بیخمن و بد نامی بی با خفته بدون محض سسوی خلق شدن اول از بار و از
من بعد که را و ساز ختم حقیق بر انیدانی که این سخن سیرانی از بدی اختر از نوشته عاقبت

ببینی ساز چرخنا آخرت ایسات مشو گفت به خون شای حسین چه که بدنام کردی بروی
تبرس از خداوند جان و جهان چه که هست او توانا زمین تا آسمان به گرت سوی سخن که
هوست به هم از خانه سخن ناروست به گرا بدون نگر و بفرجام کار به بگرد و در آت
بروز شمار چه اگر خید به خواه گفتن نکوست به با خدیجان به که سازیش دوست به گرا و را
جد اگر خواهی زمین به نخستین جد اکن سر زمین زمین به بگفت این بشد با غرور و غنا
بلو بو به بیخست از لاله رنگ به پیرا بر حال دختر دل بسوخت و نظر بر آسمان دوست
که خدای عقی بر طرف دختر که حاصل دنیا است یک طرف میشود و چار چار به نهانی او
باید پر دشت و بحر باید ساخت ایسات روان پر دشت بر روی بهر بهر سخن از
مهر بسو و چه به بگفتا که من آن کتکت بوست به به روی فرمان دانست روشت
به بهر جم از جان سپاری گنج به برای تو به هم ندارم هیچ به پس به ختر گفت که در دست
لاجم باش و از من و بگویی کن فردا من هم سرور و دیدار خواهم شد و برضاست او
خواهم بر دشت نود دیده هست دختر ازین مرد و خوشتر پای پدر را بوسه داد و در
شگفت و از لطف پدر و اشتیاق از ملاقات خبر داد و هم ازین باب از کی و نشا
گشت بیت بشد و له و شاه را مژده داد و به شد امین جم از در و تا باد او به نگاه
شاه زابل برید از شید جوان خوشبید رونق افروز با گشت همه را در یافت بر دهم یکدیگر با
در کنار گرفت شاه زابل ملطفت و در ایش آمد و گفت که ای شاه ذمی جاه به گمانی دور شاه
نزدیک اینخانه را و در آنجا خود شمار هفت و مال ملطفت است من و دختر از جان نزدیک
و در خدمت مستعدم ایسات به گفت که کای جهان شهرت به این بندة بزرگمانی مدد
که با دختر خویش نازند و ایم به پرستار است بدون بند و ایم به که گریه باشد گفت تا سار
گرامی شو و نزد گریه شناس به قدر و منزلت آن عالی مرتبت اظهار این است که تو
شاه بهفت اقلسی و به همه طبع فوج شد که فی زمانه زمانه و از کون میاید سازگاری از روی
لا اقلطون من رحمت الله به خید شاه زابل کلمات چند و چند از شیب و فراز زمانه نشانی
می گفت لیکن غنچه دل شاه به شکفت به از و با خوف و براس میبود و ترس میخاک

از دلش نرفت که دشمن قوی جان بری شکل کجا روم و بکه امیر مومنین بود که شخصی
شخصی بگوش او گفت که برای ندیمان بدگمان الله نگهبان نخواهند که ترا بعضی آن
و ملک و مال برگیرند گویند که در نیت از حم بدختر شاه زابل سپری تو که شده شاه زابل
او را بفزندی گزید و اینحال بر کسی آشکار نگردد و ترس ضحاک از نهمه نماند و داشت
و حم گذشت بیست کس اگر نشد از بر حال او که این کیست آن چیست احوال او
چم که خبر بدگمانی ای ندیمان شنید از زن و پسر و خسر تو خوش گزید نهمان از نهمه پسر
آوار گشت شاه زابل و دخترش اشک خون ریختند بر چو بستند نیافتند که کجا بود و کجا
بیست صد م سال روزی بدریای چین پیدا آمد آن شاه با نهمین
و کرا واره رسیدن شاه چشمتی از آنجا بهند زمین از قضا ممان
راه ملک جا و وستان گرفتار شدن به بند ناگهان و رسیدن چشمتی
ضحاک و گفتگوی مواجهه بی خوفناک و رسیدن نوبت با پادشاه
بیست صد م سال روزی بدریای چین رسید آن شاه بی برگ و بار و می چند آری
و چین رسید چندی آرام گزید و از چین بهند رسید در ملک جا و وستان رفت رفت
ایستاد چو همیشه از چین سوی هند رفت بدان ملک جا و وستان رفت رفت
بسی رفت تا پیش می رسید دوران سایه تا یک زمان آری بدید بدید ترس راه نفس
ز سخت خود انگاه دل تفته شد و بخرج انگهی گفت گای خدیو بیست چو چنین بایدم کرد
با خاک بیست و نژادی ترا کاشکی ماهم و و گزاردی این نماندی بر سرم بدین
زار می و زریه و خواب شد و اجل نیز سویش عثمان تاب شد و همینکه هم را خواب رود
رسول ضحاک که نزد خاقان با سپاه بیدان رفته بود بدان میل رسید چو چون نخت
رفته یافت بشناخت و بیست ایستاد و ستاده آمد از ضحاک شاه بدید او کی خفته
بر خاک راه همان خطه شناخت او را بیست و نژادی کوفت بر زو بیست
بر کسی نشانند حم را و او ان و دو پایش ز بخیر بندگرا ان همان نیست آرام گای
مشو شا و زایوان دنیا کسی و نظر کن که نژاد بود و چشم شاه که تا جیش می سود و چه

ماه و خیر بخت بنگار سپید که در تار و پود پهلوانان بر بیون بسته می آید و حکم از در که خوار می
 آید تا بشهر و گنجهک که هر که زنده شود بیت و دوستش پس پشت بسته چون سنگ و بگردان
 سن بسته بر بالنگ و ضحاک که هم را بدین خوار می دید و فقه بر شد و بر گفت ایضا
 بچ گفت که تاج و تخت تو چه چو بر گشت از تو خشن بخت تو چه کجاست آن شاه شاهی تو
 گیر و دار و کجاست آن همه رسم و آیین کار و بد و گفت همیشه کاین یاد و پس و بیدار
 من ترا دست رس و چو از من چنین روی بر تافت بخت و چو ناری چه ناری برین
 شخت و چه حکم که سخت و درشت گرفت ضحاک بر هم گشت و حکم کرد که هم را بد و تخته زیر آرزو کشند
 اسباب چو برق جمع آرد پر کار کرده و ز یک جمع و دیگر بیدار کرده و خیر شد سوی فردا
 که شرفه همیشه شاه جهان و چو از گشتش یافت زن آنگی به کمان گشت از در و سپرد
 سی و یک ماه چون یک شبه ماه شد و که همین خورش زرد چون گاه شد و سر انجام هر چه
 را بر سر و بگشت از غم خفت بیدار و در به ضحاک که از هم روخت بازار خلق بر سخت
 و که خواب دیدن ضحاک و طاهر شدن حال و نکال از تیره بود بر آن اندر نشان
 که فریدون نامی ترا خواهر گشت و فریدون را با بدیست ایضا
 چو ضحاک بخت شد شهر بار و بر و سالیان آیین شایسته و بنر خوار شد باد و بی از غن
 نهان راستی آشکارا گزند نهانست کس جز بدآموزی و جز از غارت و گشتن و سوتن
 چو از روزگار شش و هفتاد سال ماند و نگار تا بسر پیش زیدان چه راند و ضحاک که خواهر آن هم
 یکی شهر بار و دوم از نو از در ندی آرد و خوار و بیدار و بنام خشنی بر سه ناز بار نو از
 خواب ساز بود خوابی دید که از بول او جگرش درید ایضا و در او ان شای شی و پر باز
 خواب اندرون بود بار نو از چه چنان دید که کاخ شاه شاهی چه شنگی بیدار آمدی ناس که
 دو هتیر یکی که بر اندر میان به بال او سپردی بفرکیان و گم بسن و رفتن و شاه دار
 بچنگ اندرون گززه گاو سار و دمان پیش ضحاک رفتی بچنگ و زدی بر سر شای
 گززه گاو سار و دمان تا دمان و ندکوه و دمان او دوان از پس او که در
 پیچید ضحاک بیدار و بدید از بول گشتی آرد یکی بانگ بر زد و خواب اندرون چه که زن

شده از آن محتاجه صد ستمون به منی که از خواب بانگ بیدار پروردگار بر ما شنیدار و از
که حال چیست جواب داد که بر حال ترا هم باید گریست هر آنکه در حریف تاج و تخت است
پس از خوابان و تعبیر خواب از اطلبید و تعبیر خواب پرسیدند از تعبیرش بر است در روز
رسیدند و خود میدیدند آیات لب موبدان خشت و ششاره زده زبان پر ز گفتار
باید که گوید که بودنی باز گوید است بهیچانست پیکار و جهان بی بهاست و دیگر
بشنود بود نهاد دست به هماندم زبان دست باید شست به سه روز اندرین کاشد
روزگار به سخن ایست کس آشکاره ضحاک که حال پریشان و مامل ایشان دید
خشم گیرد و از است بر است پرسید موبدی میان ایشان تیز زبان و نیز پیش بود
بر گفت که راستی از این نیست زمانه از شاه گشت دیگری سزاوار تاج و تخت است
جهان در پیش از تو بسیار بود که تخت می رسد او را بود به فراوان عمر و شادمانی
شود و به رفت و جهان دیگر را بر او اگر باره آنستی بجای به سهرت نشاید بهیچانی پاک
کسی را بود زین پس تخت تو که در خاک آرد و سخرت تو به ضحاک پرسید آن است
و عناد من از چیست است و لاورد گفت اگر بخردی به کسی بی بهانه نسا زد به
فریدون نام پسرش از نسل طبرستان دیوبند ثمانند خواهد کرد و گرزگاو سر بر است از
لیکن هنوز متولد نشده و پدرش بنین بن طبرستان از دست تو کشیده خواهد شد و گادی پرمات
که دایه او خواهد بود به است تو به خواهد گشت بدین کینه او سر تو بگز خواهد گشت آیات
که نام او آفریدون بود به پسر از فتح بجا یون بود و چو از نایب از ما در پسر
بسان درختی بود باز روز به زنده بر سر گرزگاو روی به بند و در ایوانت آرد و بگر
بر آید دست تو از سر پیش از آن کینه کرد و در از کینه سرش به کی گاو بر مایه
خواهد بدین به جهانجوی را دایه خواهد بدین به گرزگاو آنهم به است تو به بدین بدین
کشد گرزگاو سر به ضحاک که این کلمه شنید بسان مار بر خود خید و بسلامش فریدون
سر کشید آیات نشان فریدون بگر و جهان بهی با زبست آشکار و نهان به نایب
بودش از خواب و نخورد به شده روز روشن بر ولا جورد و بگر بعد است دن

فریدون و پرورشش تا قتلش با نسر و مکتون اینست

نخست فریدون ز نادر زیاد به جهان را بنای ز نو بر نهاد و زمین را چو باران ببارید
رو از او چو دانش و شایستگی به فریدون که پرورش پدر استین به همین بود و وزیر ار
زمین به ز طهورت شاه بودش نژاد و پدر پرورش شاه با عدل و داد و گویند و گویند
فریدون فرخ فر از برج حمل ماز طلوع نمود شب تار روز روشن پر از انوار گشت و ندا
بمادرش رسید که ای نیک اختر این پسر صاحب تخت و افسر خواهد گشت اورا استر
و بانچه چسب سپه از فرانک مادرش از شادی بر بست اورا و خود را از همه نهان بست و
بی کج و تکلیف در صحرانوری بر بارگی با زمین بست موبدان از راز آخر خبر بعضی ک
که آتش شب طلوع فریدون فرخ و این همه شعاع طلوع آن مهر منور اگر کورستی
مخاق بدورسانی و آلاشیمانی ضحاک ناپاک هزار مردم حسرت و چالاک بتلاش آن گویند
و تبیین عبادت ناک و ستاد و چند بر تخت اورا نیاقتند مگر استین را بصحر اگر فتنه صحیح بود
بسته بر زمین است که فتنه بر زمین استش عیویوز به بد و بر سر آور و ضحاک روز به استین
که حکم ضحاک قتل کرد و بد و خیر فرانک رسید بدل ترس گزید و درم غذار یک گاو و یک پریا بود
فریدون را بر و گاو و گهسان گاو سپه و اسب است خردمند نام فریدون چو دیده که
بجفت او آنچنان بر رسید به فرانک پیش نام فرخنده بود به بهر فریدون دل گنده بود
پراز و اغول شش روزگار چه سمیت پویان بدان مر غذار چه کجا ناموگا و پریا بود
که بسته بر پیش بر ای بود به فرانک به و داد و فرزند را به بختش بر این گشتنی پندرا
پرستند همیشه و گاو و نقره به چنین و او دلخ به ان پاک مغرم که چون بنده من پیش فرزند تو
باشم پذیرنده پند تو به هر گاه که بر استین چنین اید او رفت فریدون و دماره بود تا سال
در ان مر غذار بشیر گاو پرورش یافت بیست سه سالش به پروردگان و از ان گاو بشیر
غریزش همیست آن مرد به سال چهارم روزی بخاطر فرانک منظر گشت که با
ضحاک خبر یاب از نیجا باید گشت و بکوه البرز میاید رفت اسب است چهارم چو رسید
با لبر کوه به شد او نماید از میان کوه به ایام مرد و روی بر ان گوید بود که از کار

بی او بود و در آن وقت های پاکیزه بود هم سو بود و با هم در آن زمین چه و با
 کشته و در آن وقت که است تمام سپاسم نگهسان او باش ایسات میان کین گرانمایه نوزده
 من موی بود و خواهد شد همچون که ترا بود و باید نگهسان او بود و روز از نوزده در جهان او بود
 پذیرفت و زانکه میگردید و پذیرد و از تعلیم و تادیب کرد و هر روزی چند بر گذشت که اشیا
 از بودون فریادون در مرغزار و در پیش او از شیر گاو و خمر گذشت همانم بر آن درشت
 بر گذشت بر چند یافت فریادون زیانست پس گاو و نگهسان گاو را بر یافت و بر خانمان فریادون
 شست و در آن مساحت ایسات سوئی خانه آفریدون شست یافت و فراوان تر بودید
 کس را نیافت و با یوان او نشاند و فکند و زبانی اندر آورد و کاخ بلند و چون
 سخاک باز گشت مرد پاک وین از فرانگ گفت که کشنده و سخاک و ستانده و تخت وین
 از آن ناپاک همین سپهر است از گوش افلاک میباش ترساک شاد و باش عقوبت بر
 بر است مصل خواهد شد ایسات پس آمد بر گفت آن مرد وین و شود و این
 شاه روی زمین بود و بر سر تاج سخاک را و بسیار و کم نبود و خاک را و فرانگ گفت
 با و دعایت ستاج شود چون سال آفریدون از شست بر شست رسید مرد و بر شست
 گشت از کوه بدشت رسید و مادر آمد و پرسید که من کیوم و پر من است ایسات چون گشت
 بر آفریدون دوست بود از البرز کوه آمد اندر بدشت و بر مادر آمد پرسید و گفت که که کشای
 بر من نهان از نفست بود که بر مرا که بودم پر بودم من ز تخم گل ای که بود فرانگ گفت
 که ای سپهر از نظر شاه که باشش تو از نسل شاهی بدی و آبتین شاه ایران زمین بن طلوع
 دیو نبی با و حشید از چند از دست سخاک ناپاک گمانیست و در مرغزار یک گاو می پر مایه
 و ای تو بود از نظر آن ظالم سخاک سیا و تپاه شد و من از رسم ترا با البرز کوه آوردم و سنساره
 با من مرد پاک و برین بر دم مادرش که ای همه برگشت فریادون بر شخت و گفت که ای
 بر سخاک میازم و سخاک بر این میازم ایسات فریادون بر شخت بکشا و گوش و گفت
 مادر و آه بچویش و دلش گشت پر در جهان پر کین و بار و زخم اندر آورد و این
 کنون کردنی کرد جاد و پرست و مرا بر یاد بشیر دست و فرانگ گفت که بنور ترا

نه بر زور دستها چندی از این اراده باید برگشت عنقریب از او او غیب گریه دست
 خواہشت ایسات فرامک بدو گفت کین رای نستم به ترا با وی این قوت و پدای
 چنین و او باخ نماید که شیر به نگر و دیگر از مالیش و در به بودیم بقبرمان نیروان پاک
 را رسم ز ایوان ضحاک خاک به و کستان طیار گردن ضحاک محنت
 نیک نامی و در آمدن کاوه آینهگر طبعین بد نامی بگفتگوی لایا سنی
 و افتادون بر بقی ایسات چنان بود که ضحاک در روز شب به بیاد فریادان کشا
 و دل به به یکی روز شست تحت علاج به نهاد و به بر زور زدن بکنج به چنین گفت
 بانامور میدان چه که ای پر سیر کامور بخردان به و اور بنامانی ملی دشمن است به که بخرد
 این سخن روشن است به بسال اندلی و بدانش بزرگ به که گوئی ترا وی دیر و سترن
 اگر چه بسال اندکی را کستان به بدین کار بود نزد کستان به که دشمن اگر چه بود خوار
 خرو به نهایت اورا به پدید کرد و به شنیده میشود که اطراف بند کستان سرود و در
 با لشکر و بی او با بر نیت و از پای انداخت مصرع دشمن نتوان حقیر و جبار و شمر
 چون مغرطون بخود آمد که محضری بر نیاک محضری من درست شود و مهر اصاعتها و کاتبان
 شت کرد ایسات یکی محضرا کنون بیا به نوشت به که چه سخن نکی پس بدگشت به نگو
 سخن به بیمه استی به نخواهد بود او از رون کاستی به ز بیمه پس بد کستان به بدین
 گفتند به کستان به بدان محضرا ایله شانه ناگزیر به گو ای نوشتند بر ما و میر به چون
 مرتب شد و مهر بران شت گشت که یکایک خروش از در شت اشاء و پس بد که این خبر
 کیست گویند که آن روز نوشت خورش ماران مغریران کاوه آینهگر بود چون شت بارگاه
 فعه کشید و دست بر سر زد ایسات خرو شد و زد و سگه بر سر شاه به که ای شه نعم کاوه
 و او خواهد چو یکی بی زبان مرد و شایم به زده شاه آتش می بر سرم به اگر گفت اشو
 تر است به چرا سنج و سخن چه به راست به به ماران دوی مغر فرزند من به پس از سیک
 به عدل گوئی سخن به سپید بگفتار او نگار به گفت آمدش کان چو باشد به بچون
 پیوزد او به بر و باز و او نوزد او به بفر ما پس کاوه ابا و شاه به که باشد بدان محضرا

کاوہ کہ این کشید نعره بکشید بگفت که ای ظالم خود بخوار ازین عذاب بگریز و شوار اسما
 حرومش کای مردنا پاک دیو بود برید و دل از ترس گویان خدیو بود بگفت این برخواست
 از ان زجانی بود برترید محضت بر و پای کاوہ کلمات سخت دست بگفت و
 با فرزند ان بدرفت شاه متو تم گشت و همان با نگاه از کلمات یاوہ کاوہ برخواست
 و عاوشا بر شاه گفت ایات همان شاه را خواندند آفرین بود که ای نامور شهر مار زین
 چرا پیش تو کاوہ خام گوی بود بسان بالان کند و بروی بود پیران لشکر خشن
 گفت شاه بود که ترسم شود روز روشن سیا بود چون کاوہ آمد زور که برید بود و گوین
 من آواز او کشید بود میان من اوز ایوان دست بود یکی کوه آهن تو گوی دست
 همیشه آن که بر زو بسر مرد و دست بود شکستی مراد دل اندر گشت بود ندانم چه شاید بود
 زین پس بود که ازی سپهری ندانست کس زو که بر و ان آمدن کاوہ از جنگ
 از درگاه شاه و اجتماع مردمان بتلاش فریون شاه باغ و حاد
 نظر جو کاوہ بر و ان شد و درگاه شاه بود و انجمن گشت بازار گاه بود بی زخرو شید
 فریون خواست بود همانرا که سرسوی داد خواست بود همان چرم آبنگران کس
 بیای بود پیشند بنگام زخم در ای بود کجا کاوہ آن بر سر نیزه کرد و همان که ز بازار
 برخواست کرد و بدخرو نشان بی گفت نیزه دست بود که ای نامداران ز و ان دست
 کسی کو بیوای فریون کند بود سر از بند ضحاک بود این کند بود گویند چون کاوہ آبنگر
 چرم آبنگران چرم بود که کشتی بر اوج شد و انبوی کرد آمدند همه نفس فریون
 میگردند و نمیدانستند که کجاست ایات هر وقت از پیش آن مرد کرد و پساه
 از پیش چه بزرگ و بدخرو بدخرو گشت کس کا فریون کجاست بود سر اندر کشید هر وقت
 دست بود نشانش نمیدانست و میرفت پیش بود که باید سر انجام سالار خویش بود باید
 بر گاه سالار نو بود به بدندش از دور برخواست غم بود همینکه کاوہ آبنگر با جمعی انبوه
 بر و شاه رسید فریون ادا و غیب تصور بود و بهر از خود کردید لطیف و کریم بود
 و پرچم نیزه بر یاد کو هر آست ایات بیار است از اهد بیای روم بود زگو هر بود

پیکری از چو موهر بود و در هشت از زر و دوسخ و بفتش به سوی خواندش کاویانی و درش
 زان پس بر آنکس که گرفت گاه به بشای بیسه بر نهادهای کلاه به بران بیست
 به صم آنگران به در آویختی تو بتو گوهران به فریون چو گیتی بران گویند و دیدند جهان
 پیش ضحاک و اثر و نه دید به سبک سوی او ساز رفتن گرفت به سخن بر از بر کس نهفتن گرفت
 گویند فریون را و برادر بودند بهتر از مادر دیگر یکی کنایوش نام و دیگر پدایه شاد و گاه
 از آنها گفت که خون پدری باید گرفت و کم هست چست باید بست جای شاد و گاه
 نه فرودمانی ایسات برادر بود و در فرخ جمال به وزان بر دو او بود و گاه ایسات به یکی بود
 ز ایشان کنایوش نام به و گرنام بر پدایه شاد و گاه به فریون به میان سخن بر کشاد
 و در صم زیدای دلیران مراد به کم بست باید بخون پدر به کمز خاک ضحاک را به
 پس گفت که از و نامی آنگر پیری گرز گاه بر میاید کرد و آنها شتافتند و آنگر و نام
 در یافتند فریون پرکار برگرفت و گرز گاه و سرخا کرد و آنگر ان همچنان سانشند
 ایسات جهان جوی پرکار برگرفت زود به وزان گرز پیکر بدنیسات نمود به بخار
 کاهید بر خاک پیش به بیدون بسان سر گاه و پیش به بران دست بر گون آنگر
 چو شد ساخته کار گرز گران به فریون بخورشید بر سو و سر به کم رنگ به به بخون پدر به
 پس اجازت خواست از مادر او گفت بخدا سپردم او یار و یاور تو با و بست به نیت
 به گفت ز نهام من به سپردم تو ای جهاندار من به فریون گرز در دست بسان
 شیه است با بر دو برادر هفت و هشت نوز و گشت تا به شش رسید که از از زیدان بست
 شب در آنجا گذرانید و عیت خویش سر و ش از به هشت رسید که این افسون یاد گیر و گشت
 خود از ورگه و به قول دیگر سر و ش خود بصورت نیک پیش جوی رسید افسون آموخت ایسات
 سر کوشن جوان آمدش از به هشت به که تا باز گوید بد و خوب و زشت به سونی که تر آید
 بسان پری به نهاتش بیاخوست افسونگری به شد از شادمانی خشن از خوان به که تن را
 توان دید و دولت جوان به به سیرت منزل منزل چو باو به سر بر ز کینه دن پند و
 ذکر حسد برادران از ثروت فریون آرب سمنند انداخته علی گردن همچون ایسات

پدیده یکی کاخ با آب و تاب پذیر رسید از کسیت کاخ پندیده که بر آسمان بر سر زلزله
چون فریادون فرخ فریاد و فریاد آب پایاب گمشت و در کسیت المقدس رسید
از دور کاخی بر توپ نور نمودار گردید رسید که از کسیت گفتند که خانه ضحاک همین طلسم
تعبیه بین ایسات نزدیک میل کرد و آفریون نگاه پدیده یکی کاخ دیدند و آن شهر شاه بود
که ایوانش برتزیوان نمود و تو گفتی ستاره بخوابد نبود و بد آنست که کان خانه اردو
که جای بزرگی و جانی بلاست به گران گرز برداشت و پخت زین بود تو گفتی همی در
نور و زمین به همین که فریادون فرخنده سپر بر در و در رسید و دید که در در زانید و در زانید
از طلسم پدیده پس اسم اعظم بخواند و اضرب گرز طلسم شکست ایسات کس از روزمانا
بدر در خانه فریادون همان آفرین بخواند و طلسمی که ضحاک سازیده بود و به کسش
ز آسمان بر فرایده بود و به هم از تخم گرز گران که دست پخت است از یک کاخ جاودت
فریادون که بالای کاخ رسید بخت ضحاک جاگزید کلاه کیان بسز نهاد و از شبستان او
بتان خور و خوست ایسات نهاد از بخت ضحاک پای به کلاه کیان بست و گرفت جا
برون آورد از شبستان او به بتان سپید بوی و نور شیر و به میان آنها که اول هر یک
با دیده پر خم و عاوشا بر آفریون کرد و پذیر سینه که از نسل که و کد این ایسات
پس آن خواهر آن همانند ارحم به بزرگم گل سرخ بر او داده نم به کشاور و بر آفریون سخن
که تو باشی تا هست گیتی کهن به چه آنچه این از تو ای بخت به چه باری ز شاخ که این
دخت به چنین و او پاسخ فریادون بخت به نماید پس جاودت بخت به به بنم بود
آن نیک دل استین به که گرفت ضحاک ز ایران زمین بود به به شمار اکنون گفت راست
که آن بی به اثر و هاش کجاست به پس گفت که شاد و بایستید دل تنگ نداری اکنون
وقت رسیده که آن بلا از سر شاد و شود و عوض خون جشید و همین ضحاک از زمین ستم
تحت و نایح آبابی خود بگیرم راست گوید که آن اثر و هاش کجا گفتند که به بند و ستان
جست فراهم آوردن جاودستان است گفتند که بوی بند و ستان به بشود تا کند
بند جاودستان به شاه گفت که لعنت بر آن لعنت اسم اعظم همه انهدم خواهد کرد و